

منیره ارمغان

هر دختری به سن و سال ازدواج که می‌رسد، خواستگاراها سر و کله‌شان پیدا می‌شود. من هم همین‌طور، اما هرکدام را به دلیلی رد می‌کردم. چندشب قبل از اینکه مادر آقا مهدی بیاید خواستگاری من، خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم یک تابوت پر از نور وسط بود و یک جوان وسط این تابوت نشسته بود. صورتش مثل قرص ماه می‌درخشید و اطرافش را هم هاله‌ای

از نور احاطه کرده بود. نوری سبزرنگ و درخشان. با من حرف می‌زد، اما من صدایش را نمی‌شنیدم. حرف‌هایش که تمام شد، دوباره توی همان تابوت دراز کشید و رفت. آن موقع خیلی از دخترها دلشان ضعف می‌رفت که شوهرشان پاسدار باشد. من هم دلم می‌خواست شوهرم لباس سبز سیاه بپوشد و ریش بگذارد. چندروز بعد از این خواب، مادر آقا مهدی آمد خانه ما برای خواستگاری.

رویش به طرف مادرم بود اما مخاطب اصلی‌ش من بودم. از خانواده زین‌الدین گفت و از خصوصیات پرسش. اینکه پاسدار است و الان مشغول جنگ با این خدانشناس‌های یعنی. بعد هم از طرف پرسش، حرف‌هایی را زد که او گفته بود دلش می‌خواهد همسر آینده‌اش بداند. طرز فکرش، اعتقاداتش، راه و رسم و روش و منشش؛ همان که می‌خواستم. پوشیده در لباسی مقدس

و در راه هدفی مقدس. با تعریف‌های مادر آقا مهدی، پیش خودم گفتم جوابم بله است. اما فکری مثل خوره مغزم را می‌خورد. همه‌جا می‌گفتند پاسدارهای توی جبهه، خانه پرش شش ماه زنده می‌مانند. جنگ است، خاله بازی که نیست. نخواستم این فکرها کامم را تلخ کند، حتی از این مسأله پیش مادر و پدرم چیزی نگفتم که نکند یک‌دفعه جواب منفی به زین‌الدین‌ها بدهند.



منیره ارمغان

حرف‌هایمان که تمام شد گفت «نظر شما چیه؟» می‌خواست صاف صاف بهش بگویم بله؟ نتوانستم. گفتم «باید نظر پدر و مادرم را هم بدانم تا بتوانم تصمیم بگیرم.» اتفاقاً آن دو نفر هم مهدی و خانواده‌اش را پسندیده بودند. دفعه دوم که آمدند منزل ما، درباره مهریه و بله بران صحبت کردیم. من گفتم چهارده سکه. مهدی هم با خوشحالی موافقت کرد. مهریه‌ام را با دستخط خودش نوشت: یک جلد کلام‌الله و چهارده سکه بهار آزادی. قرار گذاشتیم برویم برای خرید. من یک حلقه ساده خریدم. پدرم هم برای آقا مهدی یک انگشتر عقیق خرید. معلوم بود حلقه دستش نمی‌کند. مادر آقا مهدی خیلی دوست داشت که امام عقد ما را بخوانند، اما مهدی مخالفت

کرد و گفت «وقت ایشان ارزشمند است. باید برای مسائل مهم مملکت صرف بشود، نه این‌جور چیزها.» همان شب خودش از آقای راستی وقت گرفت. وارد اتاق که شدیم، دور تا دور پتو و پشته چیده بودند. اولین بار بود که کنار هم نشستیم. مهدی پیشنهاد داد شروع کنیم به خواندن سوره نور. هرچاهم که قطع شد، بعداً خودمان بخوانیم. یکی یکی آیات را تلاوت کردیم تا خطبه‌مان را خواندند و بله را گفتم. بعد از عقدمان، رفتیم حرم. اولین حرم رفتن دونفره‌مان بود. توی مسیر، هم خوشحال بودم، هم معذب. آقا مهدی سر صحبت را باز کرد. از جبهه و خاطراتش، از بسیجی‌ها و رفتارشان. گفت و گفت تا یخم باز شد و وقتی به خودم آمدم دیدم دارم به شوخی‌هایش می‌خندم.



مهدی صفاییان

دو سه ماه بعد از عقدش به من و یکی دیگر از بچه‌ها گفت بگردید در اهواز یک خانه برای من پیدا کنید. شاید نزدیک بیست خانه دیدیم. اما یا آقا مهدی نمی‌پسندید، یا می‌گفت نمی‌توانم اجاره‌اش را بدهم. نمی‌پسندید چون شیک و تر و تمیز بودند، می‌گفت اگر رزمنده‌ای ببیند با

خودش چه فکری می‌کند؟ نمی‌گوید فرمانده‌ام توی همچنین خانه‌وزندگی نشسته؟ نمی‌دانند که اجاره‌اش زیاد است. اینکه می‌گفت اجاره‌اش زیاد است. حقوق آقا مهدی هزار تومان بود. آن موقع فرقی نمی‌کرد فرمانده باشی یا آشپز لشکر. حقوق مجردها هزار تومان بود. ازدواج که می‌کردی

هشتصد تومان اضافه می‌شد و به‌ازای هر بچه هم سیصد تومان. حالاً ممکن بود یک آشپز بیشتر از فرمانده حقوق بگیرد. چرا؟ چون مثلاً پنج تا بچه دارد. حالا بنگاه‌های که می‌فهمیدند برای فرمانده لشکر می‌خواهیم تخفیف خوبی هم می‌دادند. اما آقا مهدی زیر بار نمی‌رفت. خیلی گشتیم تا اینکه

بالاخره یکجا را دیدیم و آقا مهدی پسندید. یک خانه قدیمی در یکی از محله‌های مرکزی اهواز، چندتا پله می‌خورد و می‌رفت بالا. یک اتاق بزرگ‌تر داشت و یک اتاق کوچک‌تر، با یک توالت. همین؛ آشپزخانه نداشت. داخل تراس جایی برای پخت و پز درست کرده بودند. چون قدیمی